

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@afgazad.com

Social

اجتماعی

یادداشت:

با تأسف از مرگ مادر دوست و مددگار تخنیکي ما آقای "بابک یزدی" اطلاع یافتیم. لازم به تذکر نیست که به چه میزان از این خبر ناگوار فرد متصدیان پورتال متأثر شدند، چه چنین غم جانکاهی را خود نیز تجربه نموده اند. بدین وسیله ضمن ابراز تسلیت برای ایشان، آرزو مندیم با ادامه مبارزه، برای همیشه خاطرات مادر مبارز شان را در اذهان زنده نگهداشته و با تبدیل غم به نیرو، واژگونی نظام ولایت فقیه را جلو تر بپندازند.

به امید آروز

اداره پورتال AA-AA

بابک یزدی

ساعت ۵ صبح ۱۲ نوامبر ۲۰۰۹

مرثیه ای برای دل خودم

مادر عزیز، مهربان، فداکار و مبارزم برای همیشه رفت

و من با کوله باری از درد و رنج و اندوه مانده ام! و سعی می کنم اشکهای خود را با این نوشته تسکین دهم. ۲۴ سال است که نتوانستم یعنی نگذاشتند او را ببینم. جرمش این بود که مادر یک فعال سیاسی بود. تا اوایل دهه ۶۰ که با مجاهدین بودم پایه پای من و همه ماها مجاهدت می کرد. در امور جاسازی، عادی سازی، شناخت و شناسایی افراد تبحر و خونسردی خاصی داشت. به همین دلیل کارها و فعالیت سیاسی اش هیچ وقت برای رژیم رو نشد. و بیشترین زجر و زندان و اذیت و آزاری که دید فقط به خاطر من بود.

همیشه شاد و سرحال و سر زنده بود و شنیدم حتی در زندان هم در بدترین حالات روحی و جسمی سر به سر پاسداران می گذاشته و آنها را مسخره می کرده است. یکی از دفعاتی که پاسداران به منزل ما یورش می برند و باز تعدادی کتاب و نشریه یافته بودند و او را به عنوان گروگان می برند از او سؤال می کنند "این کتابها و نشریات ضاله و کفر آمیز چی هست؟" مادرم در جواب به خونسردی می گوید " شما تا کنون چندین مورد مثل قوم مغول به اینجا ریخته و خیلی کتاب و نوار و روزنامه با خود برده اید من که سواد ندارم فکر کردم شما بد هاش را برده اید و اینها خوب هاشند نفهمیدم که از دفعه قبل تا کنون اینها هم بد شده اند!

خیلی از دوستان و رفقاء در خیلی موارد می گفتند آخه بیست و چند سال خیلی هست و ترتیبی بده بری ترکیه، سوریه، یا به جای دیگه ببینش، دلت براش تنگ نمیشه؟! آخه مادری و من به اونا همیشه می گفتم باشه سعی می کنم ببینم چی میشه. و با خودم می گفتم این همه آزار و اذیت بسش نیست چرا دوباره به درد سر ببندازمش.

سالهای زیادی با هم هیچ ارتباطی نداشتیم. این اواخر ارتباط من با اون از کانالی بود که چند ماه یک بار باهاش صحبت می کردم و خیالش را راحت می کردم که من خوبم. و من هم خیالم راحت میشد که اون خوبه. امید و انتظارم این بود که تا سرنگونی رژیم زنده باشه که به روز دوباره شادی و خوشی اونی ببینم. ولی این دلهره را هم داشتم که در سن بالا دیگه نتونم ببینمش. سه ماهی بود که خبری نداشتیم. دیشب وقتی از کانالی وصل شدم شنیدم که یک ماه هست که حرف نمی زند. گفتند هرچه زودتر تماس بگیر وقتی تماس گرفتم گفتند نمی تونه صحبت کنه ولی با دست اشاره کرده و خوشحال شده که من تماس گرفتم. امروز از طریق اینترنت متوجه شدم که در سی سی یو ساعت ۵ عصر تموم کرده. فهمیدم که یک ماه به خاطر من زجر کشیده و منتظر تماس من بوده و حالا با خیال راحت رفته.

او راحت شد و من با بغض، درد، رنج، اندوه و نارحتی از مشکلات و آزار و اذیتی که من در زندگی باعث و بانی آن برایش بودم مانده ام از یک طرف، و نفرت و خشم از رژیمی که باعث و بانی این همه جنایت بر همه این چنین مادرانی است از طرف دیگر.

معتمد و مورد اطمینان دور و نزدیک بود خیلی اختلافات را حل می کرد، خیلی ها را به هم وصلت می داد. از خیلی ها برای خیلی های دیگر وام می گرفت. حلال مشکلات خیلی از اطرافیان بود.

با اینکه سواد کتابت نداشت حافظ شناس خوبی بود و مردم اطراف نزد او می آمدند برای تفسیر فال حافظ. جالب بود که شعر را فرد دیگری می خواند ولی مردم ده فقط تفسیر مادر را می پسندیدند. بعد ها متوجه شدم با شناختی که داشت برطبق دردها و نیازها و آرزوهایشان برایشان شعر حافظ را چون چند بعدی بود نسبت به نیاز و روحیه و مشکلات آنها با تبحر خاصی تفسیر می کرد و آنها را نوعی تراپی، امیدوار و تقویت می کرد، و از عهده این کار نیز خوب بر می آمد.

در حدود ۱۲ سالگی که من به شعر علاقه مند شده بودم و فایز دشتستانی می خواندم هر شعری را که شروع می کردم مادرم آن شعر را از حفظ تا پایان می خواند. از مادرم سؤال کردم "مادر اینها را از کجا یاد گرفته ای؟"، مادر م گفت "مادر من ۱۲۰۰ تا شعر فایز حفظ دارم". وقتی به صفحه پایانی کتاب فایز نگاه کردم دیدم آخرین شعر شماره ۱۲۰۰ را دارد، و او تمام فایز را از حفظ داشت.

در ده ملا و کدخدا و وژاندارمری سه قدرتی بودند که خدا و پول و زور را داشتند و تقریباً هر غلطی که می خواستند میکردند و هر زوری را به هرکسی روا می داشتند. اما مردم برای درد دل ها و پناگاهشان مادرم را ماوای امنی می دانستند و کدخدا و ملا به این امر خیلی حسادت داشتند.

یک مورد در زمان شاه زمانی که من با مجاهدین ارتباط داشتم مادرم در جمع مردم ده و در ملاء عام با کدخدای ده درگیر می شود و بحث و جدل در می گیرد و کدخدا وقتی از منطق کم می آورد مادرم را تهدید می کند که پسر را لو می دهم چون به شاه توهین می کند. من و پسر کدخدا خیلی رفیق بودیم و پسر کدخدا با امکانات بیشتر و سواد و مطالعه بهتر و اینکه اهل مسجد و منبر و نماز نبود گرایش به فداییها پیدا کرده بود و من با امکانات کمتر و خانواده بیشتر مذهبی به مجاهدین گرایش داشتم. ولی ما با هم خیلی دوست و رفیق نزدیک بودیم و تأثیرات خوبی

هم او روی من گذاشته بود. منبع مطالعاتی من بیشتر او بود از کتابهای صمد بهرنگی تا علی اشرف درویشیان تا جلال آل احمد و غیره .

بیشتر مردم ده هم می دانستند که ما هر دو مخالف شاه هستیم و به قول آن زمان به شاه توهین می کنیم. مادرم در اینجا در جلوی جمع خطاب به کدخدا می گوید " در بحث و جدل کم آورده ای تهدید نکن و تند نرو. می دانی که پسر من معلمش پسر خودت هست. و البته هر دوشان هم پسران خوبی هستند و پسر شما هم به عکس خودت خیلی خوب و انسان دوست و مهربان شده است و به مردم هم عکس خودت کمک می کند". به این ترتیب مادرم هم خودش و هم مرا از مهلکه نجات داده بود و هم غیر مستقیم تبلیغ مخالف رژیم و مجاهد و فدایی را هم در آن جو و شرایط کرده بود.

با اینکه محیط اطراف مردسالاری و مذهبی بود ولی عکس رسومات عادی، مردسالاری در خانه ما حاکم نبود. و مادر بود که در بیشتر موارد تصمیم می گرفت و نظر می داد و پدر نیز نظرش را می پذیرفت. آخر پدرم شوهر سوم مادرم بود و از مادرم ۴ سال جوانتر بود. او زمانی نوکر خانه مادرم بوده.

مادرم فرزند اولش را در سن ۱۶ سالگی از دست می دهد به این صورت که شوهر و مادر شوهر اولش برای مجازات مادرم فرزند خردسال را از او جدا کرده و کودک از بی شیر می میرد. دایی من که برای خودش در محل یل و قیصری بوده شوهر اول را بدجوری به خاطر این جرم می زند و یک پایش را می شکند و در میان مردم از او می خواهد ظرف سه روز از محل برود و برای همیشه گم شود و گرنه بعد از سه روز هرکجا او را ببیند او را خواهد کشت. این تهدید گویا کارساز می شود و شوهر اول مادرم برای همیشه واقعا گم می شود و دیگر کسی از او تا سالهای طولانی خبری پیدا نمی کند.

شوهر دوم مادرم حاجی آقایی بوده که بیش از ۴۰ سال از او بزرگتر بوده و حتی بچه هایش نیز از مادرم بزرگتر بوده اند. به دلیل مسأله بکارت، بیوه بودن، شوهر نداشتن و یا شوهر فراری داشتن و مشکلات اقتصادی ناشی از آنها اجباراً به این شوهر تن می دهد. حاجی آقای پولدار خانه ای مستقل برای مادرم که سوگلی و نوعروس جوان بوده می گیرد و همه چیز در اختیارش می گذارد.

حاجی آقا نوکری داشته که مجبور بوده در هر دو خانه یعنی هم در منزل زن اول و هم منزل زن دوم کار کند و طبیعتاً از زن دوم که جوان بوده و تقریباً از طبار و طبقه خودش، کمتر اذیت و بیشتر مهربانی می دیده. این نوکر ۴ سال از مادرم جوانتر بوده و زمانی که مادرم ۲۰ ساله می شود او تازه ۱۶ سال داشته.

مادرم و نوکرش گویا کم کم به هم علاقه مند می شوند و پس از چند سال مادرم از حاجی آقا طلاق می گیرد. سالها می گذرد و مادرم بالاخره با اولین عشق زندگیش یعنی با نوکر خود که از خودش ۴ سال هم جوانتر بوده ازدواج می کند و بیش از ۶۰ سال در کنار هم می زنند. ثمره این ازدواج ۵ فرزند می باشند که یکی هم منم که اکنون خیلی ها به نام بابک یزدی می شناسند. این ازدواج دلیلی بود که در منزل ما مردسالاری عملاً وجود نداشت چون پدر نوکری بود که به عقد مادر من و یا زن سابق اربابش در آمده بود.

مادرم در عمل سوسیالیست بود

یادم می آید در سنین کودکی من و پسر کوچک کدخدا که بعدها فدایی و از جریان اشرف دهقانی شد و بعد تر هم متأسفانه خودکشی کرد با هم میوه می دزدیدیم. به این ترتیب که میوه های باغ کدخدا یعنی پدرش را که خیلی هم زیاد و متنوع بودند و حیف و میل زیادی هم می شدند عصر های پنج شنبه که کدخدا به خانه شهریش می رفت و باغبان کدخدا هم با خیال راحت چون کدخدا نبود زودتر و راحت به خانه و نزد زن و بچه هاش می رفت. من و

پسر کدخدا میوه های متنوع باغ کدخدا از جمله گیلاس، انگور، سیب و گلابی و .. را در فصل خودشان می دزدیدیم و بسته بندی کرده و در کنار در منزل فقراء و رعیت های ده که می دانستیم میوه ندارند و پول میوه خریدن هم سال به سال دستشون نمی رسه می گذاشتیم و محکم در را می زدیم و غیب می شدیم. این داستان ادامه داشت تا روزی در مسجد ده شنیدم که یکی می گفت "دیشب برای من خضر پیغمبر میوه آورده از میوه های بهشتی که در خواب هم نمی دیدم!" و دیگری نیز این مورد را تایید کرد که حضرت خضر خودش فقراء را می شناسد و من هم مدتی هست که شامل این لطف حضرت می شوم و...

داستان خضر پیغمبر و شب های جمعه شایعه ای بود که رسماً به واقعیت پیوسته بود و من و پسر کدخدا به بهانه درس خواندن در منزل کدخدا که جمعه شب ها خالی بود تا نیمه های شب در تاریکی و با کمی ترس و دلهره نقش حضرت خضر را بازی می کردیم.

دو سه سالی از این جریان گذشته بود و ما به بهانه درس خواندن شب های جمعه برای خودمان رسماً خضر شده بودیم و به فقراء کمک می کردیم. یک روز قبل از تاریکی شب و رفتن برای درس و یا به روایتی حضرت خضر شدن من به مادرم گفتم "راستی مادر می دانی که خضر پیغمبر و میوه آوردن و اینا دروغه؟". مادرم گفت "کفر نگو پسر" اینا که بیخودی دروغ نمی گند.

من گفتم مادر چون من و پسر کدخدا هستیم که عملاً خضر پیغمبر اینا هستیم. و شروع کردم به تعریف کامل داستان که میوه ها و مزه اش البته واقعی هست ولی از بهشت نمی آید و آنها هم فکر می کنند که خضر پیغمبر می آورد. مثلاً می خواهی امشب برای فلانی گیلاس و برای فلانی گلابی و سیب ببریم و برای فلانی فقط انگور و شما فردا از آنها بپرسی که دیشب خضر چی براتون آورده؟ من حتی می تونم مقدارش و تعدادش را هم از حالا بهت بگویم؟ اما چون من هنوز عقاید مذهبی داشتم و از آتش جهنم و عذاب آخرت و اینها می ترسیدم و مادرم هم مرجع خوبی برای من و خیلی های دیگر هم بود و رویش حساب می کردند، پرسیدم "مادر آیا ما با این کارما گناه نمی کنیم؟ و به جهنم نمی رویم؟". مادرم کمی فکر کرد و بعد از مکثی این تیکه را گفت که هیچ وقت یادم نمی رود "مادر خدا آفریده برای خلقی، نیافریده برای خلقی، چرا فقط کدخدا بخوره و نه اونایی که حقشونه و زحمت شو می کشند، کدخدا که فقط راه میره و زور میگه و دستور میده و گردن کلفتی میکنه و شکم گنده. بذار این بیچاره های زحمت کش هم کمی آب زیر پوستشون بیفته". من دیگه خیالم راحت شد که حد اقل برای اینمورد من در آتش جهنم نخواهم سوخت. بعدها وقتی این حرف منصور حکمت را شنیدم که می گفت "زیپ پوست هر انسان شریف و منصفی را بخشی یک سوسیالیست از توش می آد بیرون"، گفتم مادرم من هم از اول سوسیالیست بوده و خودش و من هم نمی دونستیم.

از سالهای ۶۱ تا ۶۴ من در بندر عباس مخفی بودم و مادرم در این مدت ۱۴ بار چادر و جاقچور کرده و به سراغ من می آمد و اخبار و اطلاعات رفقای دستگیر شده و یا اعدام شده و یا به روایت آن زمان بریده شده را می آورد. یادم هست زمانی که یکی از بچه ها بد جوری خراب کرده بود و لو داده بود و من اعصابم خورد بود و یک جمله بدی نثارش کردم، مادرم گفت "مادر شلاقشونو که تو نخوردی تا ببینی"، و پس از مکثی گفت "ولی اگه تو روزی اینطور بشی دیگه با من حرف نزن". داشت در اینجا هم در دو جبهه به من درس می داد که اولاً زود قضاوت نکن و بعدم اگر دست گیر شدی مواظب باش هیچ وقت آدم فروشی نکنی و کسی را لو ندی.

سه بار به خاطر من دستگیر، زندانی و شکنجه شد. خودش در این موارد با من صحبت نمی کرد. شنیدم دو مورد اول زیاد! انیشت نکردند ولی دفعه سوم که باز یکی از بچه ها دستگیر شده بود و زیر فشار و شکنجه اقرار کرده

بود و گفته بود که مادرم جای من را می داند و مرتب به من سر می زند حسابی داغونش کردند. از داخل زندان پیام داده بود که از ایران زود برو می دانند بندر هستی ولی محل دقیق را نمی دونند. و بعدها منظورش را از این جمله که "مادر شلاقشونو که تو نخوردی تا ببینی" فهمیدم چی بود.

یادش بخیر و گرامی باد مادرم